



حسین رضایی

در کشور من
نام هیچ زنی دریا نیست
دریا هزاران سال پیش
رو سری آبی اش را
از سر برداشت
و تمام زن ها کوه شدند



الیاس علوی

محبوبم!
اگر مرگ به سراغت می آید
کاش به هیات سل بیاد
به هیات سرما
نه حمله انتحاری
باید وقت داشته باشی
مرور کنی خاطرات را
تنت را
رفتت را
نه این که با پاهای خودت از خانه بر آیی
و تنها کش هایت را ببایم در بازار
و دست هایت را پیدا توانیم
لیخندت را نگاهانت را پیدا توانیم
با چشم های خودم باید
ببینم مرگت را
نفس تمامت را
انگشتانم باید پلک هایت را بسته کند
باور نمی کنم



سیدضیا قاسمی

ای روح سرگردان سرگردان سرگردان
از بلخ تا قونیه، از بهسود تا تهران
گاهی ز مقدونیه سوی هند می آیی
که سوی مصرت می برند از دامن کنعان
یک روز در بازار مکه تکه ای از تو
از دست های تاجران برده آویزان
یک روز در شهر بخارا تکه ای دیگر
بر تخت و بختی خوش نشسته با پری
رویان
حالا تو یک ابری بدون دست و پا و سر
یک ابر، یک چشم به هر سوی زمین
گریان
حالا تو یک رودی که در عمق تو ماهی ها
همبازی ماه اند بین موج ها رقصان
حالا تو یک بادی که حتی رد پاهایت
پشت تو می گردند در هر کوجه و میدان
«سید ضیا قاسمی» نامی است که مردم
با آن جدایت می کنند از اسم و امضاشان
حالا که هستی؟ در کجا آرام می گیری؟
ای روح سرگردان سرگردان سرگردان



سیدرضا محمدی

نفرین به زندگی که تو ماهی من آدمم
نفرین به من که پیش فراوانیت کمم
نفرین به آنکه فرق نهاده ست بین ما
تا تو بهشت پاکی، تا من جهنم
نفرین به خلقتی که مرا عرضه کرده
است

من که تمام رنجم من که فقط غمم
آهسته تر به زندگی من قدم بنه
من گور دسته جمعی گل های مریمم
لب های من دو مار لهند و لورده اند
با بوی خون به سینه فرو می رود دم
ای ماه! مهربانی تو می کشد مرا
ای ماه! من سیاه دلم از تو می رمم
والا بلند خوبی عظمای مرحمت
نفرین به من که پیش فراوانیت کمم



محمدجواد

برای رئیس جمهوری نمی نویسم
که هر صبح مسواک می زند
تا از صلح بگوید
برای مردمی نمی نویسم
که دهان چمدان شان
پراز شعر است
برای فشنگ ها می نویسم
دوستانی که مدت ها
زیر سقف یک کارخانه ساکت بودند
به دو جبهه مختلف که فروخته شدند
تازه فهمیدند
چقدر حرف برای گفتن دارند...



عاصف حسینی

چشمم که می سوزد
گمان نمی کنم
حشره ای زیر پوستم تخم مانده
حتما
بمی از قطر به کابل رسیده است
که نمازش را در کرملین خوانده!
چشمم که می سوزد
دگر دپسی هیچ پروانه ای کامل نمی شود
و من تاریخ را
در جیبم می شمارم
دوسنت کم است برای نان فرانسوی
چشمم که می سوزد
عاشق دختری می شوم
که موهایش در تنور می سوزد
تنش در «شاه دو شمشیره»
انگشتش
در صندوق رای
بگذارد بخوابم



مصطفی هز اره

انار جان
ای تو انار شکافته هلمندی
که رسیده ای پیش از پاییز
بگو حکایت شکفتن با گلوله را
جنگ دروغ بزرگی ست
چشمانت آن قدر زیباست
معصومیت آن قدر زیبا
تو اناری در دل جنگی
و چه بی رحمانه زیبایی
بگو بگو گل انار
قصه کن از قریه ات
از رنج قبیله ات بگو
که برادرانه با من هم سر نوشتی
من و تو از قبیله اندوهیم
و هر که ما را می کشد
از طایفه تنگ
بگو بگو گل انار
لندی تازه ای بخوان
که خود شعر تازه جنگی
بگو از طعم خون
در دهان کودکان
بگو معنای غم را
در لهجه پشتو
تا بخوانم برایت
معنای سوختن را
در دو بیته هزاره
بخوان کل انار
بخوان روایت مرگ را
در آفتاب سوزنده شرق
که طلوعش در روستای تو
و راشش در غزنین
و غروبش را در کوه های بدخشان
فرومی نشاند
بخوان کل انار
شعر تازه خون را



سهراب سیرت

به نام عشق که در جان جان من جاری ست
خدای باری و پروردگار دلدار ی ست
سلام حضرت دلبر! سلام خوش لبخند
قشنگ جان! نفست در سرود من ساری ست
هزار حیف که دیدارت اختیاری نیست
فراق ما گذرا هست اگر چه اجباری ست
تمام روز تو هم سرد و گیج و بی حالی
شبت شبیه من آیا به چنگ بیداری ست
اگر چه ماه رخت هفته هاست «بی تاب» است
دو سه شب است پکی دل دچار ناچاری ست
هزار مرد فدای زانگی تو باد!
برای مردمی نمی نویسم
که قرار بود بگردیم دور دنیا را
کنون جهان که سراسر چهار دیواری ست
به جرم هیچ که محکوم حصر خانگی ام
تمام شهر اسیر بلا و بیماری ست
به یاد مردمک دیدگانت افتادم
هنوز چشم تو سرگرم مردم آزاری ست
بهار آمد و نوروز حرف تازه نداشت
به دور از تو براتم شب عزاداری ست



سیدمهدی

ابوالقاسمی

تا نیم راه همسفری داشتیم... رفت
با اینکه هر دو چشم تری داشتیم... رفت
پابند ما نبود و دل از ما گرفت و برد
ما نیز هم دلی سفری داشتیم... رفت
ما را به هر ستاره بختی امید نیست
در هفت آسمان قمری داشتیم... رفت
هر شب خیال بالش امنی ست در سرم
در آرزوی دوست سری داشتیم... رفت
باران شدم که راه نیفتد ولی نشد
تنها امید مختصری داشتیم... رفت
ما را تو با گرفتن جان امتحان نکن
از جان خود عزیزتری داشتیم... رفت

بیا که بریم به مزار

در هم وطنی های شعر و تولد محمد کاظم کاظمی



ارمغان بهداروند

شاعر

به جبر جغرافیا باید یکدیگر را همسایه صدا کنیم و به مرزها پایبند باشیم.
قبول؛ این طرف ایران باشد و آن طرف افغانستان اما این حکایت فقط
حکایت نقشه هاست و نقش شعر، جدای از این حرف و حدیث است که
می گویند. هم خونیم به اعتبار زبان، به گواه شعر و به تصدیق تاریخ! پرند
شعر هیچ وقت به تکلیف نقشه ها و به دستور مرزها، بال و پر نگشوده
است و همه این سالیان، شاعران هر دو وطن بی واسطه در گفت و گو
بوده اند. «فارسی» زبان زنده دوست داشتن است و فاصله ها نتوانسته فارسی گویان را از یکدیگر
دور بدارد. اگر چه در همه این سالیان، همواره به غم سر به شانه یکدیگر گذاشته ایم و گریسته ایم
اما در این نوبت که سه شنبه های شعر، به خرسندی، میزبان شاعران جوان افغانستان است،
تولد «محمد کاظم کاظمی» را بهانه کرده ایم تا جشن نامه ای هر چند مختصر رقم زده
باشیم. کاظمی، زاده هرات است به زمستان سال ۱۳۴۶ و شنیدنی تر آنکه خود گفته است:
«کودکی ام تا سال ۱۳۵۴ در هرات گذشت و از آن پس، به کابل کوچیدیم.
از آن روزگار، چیز دندان گیری برای گفتن ندارم، جز اینکه پسری کم رو، خجالتی و منزوی
بودم، ولی بسیار اهل مطالعه. در خانه ما کتاب بسیار یافت می شد و این از برکات وجود
پدرم بود. ولی این کتاب ها کفاف پُر خوانی مرا نمی کرد. در دوره دبیرستان گاهی
از کتابفروشی ها کتاب کرایه می کردم که این کار رایجی در کابل بود و گاهی
نیز پول هالیم را جمع می کردم و از دم پل باغ عمومی کتاب دست دوم
می خریدم. با این همه، وقت زیاد می آوردم و کتاب کم. ناچار بعضی
آثار را چندبار می خواندم. بعداً و در ایران بود که از این لحاظ در وفور
نعمت قرار گرفتم و تا می خواستم، کتاب های استاد مطهری را
خواندم. البته از دکتر شریعتی هم چیزهایی خواندم، ولی مطهری
برایم چیز دیگری بود و هست.
من در واقع در اندیشه مذهبی ام مدیون مطهری هستم و در
اندیشه ادبی ام مدیون دکتر شفیعی کدکنی، چون با آثار
اینها شیوه اندیشیدن درباره این مسائل را آموختم.»
در همه ایام، این شاعر مهاجر کوشیده است، به شعر و
ادبیات، هم وطنی را ادا کند. اکنون بسیاری از جوانان این
سرزمین، دانش آموخته مدرسه شعر او هستند.
جشن تولد محمد کاظم کاظمی، جشن تولد همه
شاعرانی خواهد بود که از امراض مرزی به سلامت
گذشته اند و ساکن سرزمین کلمه شده اند. بیش یاد چنین
اندیشه ای...
با او که شعر را زیسته است برای شاعران جوان همه
ولایات افغانستان نیک عاقبتی آرزو می کنیم.



معصومه مسلات

حسینی

شاید شبیه اتفاقی ساده باشم
یا مثل اشک از چشم تو افتاده باشم
خوب ست گاهی وقت ها پایاد چشمت
راهی به سمت روشنای جاده باشم
من عاشقی بی ادعا و ساده هستم
باید برای سوختن آماده باشم
باید بسوزم تا بسازم شعری از عشق
باید که سرمست از زلال باده باشم
قلب منی پس می روم یاسین بخوانم
باید که هر شب همدم سجاده باشم
یکروز می آیی و می ترسم نباشم
می ترسم از دوری تو جان داده باشم



ماریم نیکبادی

چیزی از من
در تنده پدر جا ماند
و با یک چهارم صورت زاده شدم
چه مایه خولیایی بود
در آن جهان یک میلی متری
که ژشد کرد در کیسه
گوشتم قرضی
پوستم قرضی ست
از ارواحی
که سوار بر گاو میش مرگ
راههای میانبر نشان دادند
زیر این درخت فندق دریچه ای ست
که مرا به جده ام می رساند
آاز برای خدا
طالعم دواسیه گریخت
آاز برای خدا آ پدر لعنت ها
چغندر ها را حرام نکنید.
تب کرده ام گیاه زوفا
تب کرده ام
وجده مرا نمی بیند
در تقرابی رگها
در چخوک سینه اش
می چمد و شکن شکن
خر خانه را می کند...
چیزی از پدر
در چجه دان مادرش جا ماند
گوشتش قرضی
پوستش قرضی ست
از جنگاورانی که از تن غار آمدند
و با صاعقه ای در جلد
نخستند در شناسنامه
های بلا بگیرم های
که ندانستم چه جا مانده و سوار بر مرگ
شب را دیدم از میان لاشه ها برخاست
مرده ها را در دخمه های پوستم می گذاشتند
غفرتی در گوش هام سنجد می کاشت
مادر با روحی مایع
می گریست و می گفت
چرا چهار گز پارچه بی بی خوش آقا دق نخردی؟
من آواز خواندم
ای غم که ازدهاک شدی بر سر دلم
ای غم که ازدهاک شدی...
که مرا نکاندی از خواب و میرزا صدایم کردی
آتر
آتر
خدای دیوا فکن زریخت و زیر درخت های پشه خوان
بابای خوب و دلبر خانه
ببین کابوس که می گریخت بر پشت چهارپایی
اکنون تا قورک پایم ادامه دارد
های بلا بگیرم های
که ندانستم چه جا مانده و نمی خواهم که بدانم.



وحید بکتاش

آیا کسی موهایت را در باد دیده است؟
این شاعران بنیاد بر کن را
که در تمام خانه های اطراف
زنان بی شماری را به اندوه نشانده اند
چرا که سینه های شکافته مردان شان را
پشت پنجره ها یافته اند
کسی دیده است آیا
قلب های جوانی به خون خفته را در جاده های
کابل
که می تپند تا پرند شوند و
در جنگ یکی از شاعران بنیاد بر کن بیفتند
آیا کسی دیده است روسری ات را
که هنگام فرار از ساحه انفجار
بر شاخه درختی آویزان شد؟
اگر ندیده است
به شکوه رنگ رفته تاریخ این سرزمین نگاه کند
کسی دیده است آیا
جای خالی ات را در کافه های کابل
که مثل زخمی دهان باز کرده و هر روز
روشن فکری را می بلعد
جای خالی ات را در صف زنان مبارز
که چاهی است و با هر قدم به سوی آزادی
زنی را می بلعد
تنها من دیده ام
موهایت را در باد
این شاعران بنیاد بر کن را
که به جای تمام زنان جهان به اندوه نشسته ام
و به جای تمام مردان جهان
سینه شکافته دارم